[illegible]

مڈل کورس فارسی

یعنی

گلستان و عقد منظوم و اوسط ... درجہ چہارم

حسب فرمائش

لالہ رام نراین لال صاحب بکسیلر الہ آباد

سنہ ۱۸۹۳ء

مطبع نامی پریس الہ آباد میں طبع ہوا

دفعہ دوم ۱۲۵۰ جلد

قیمت فی جلد ۴؎

انتخاب گلستان سعدی

باب هفتم در تاثیر تربیت

۱ حکایت یکی را از وزرا پسرے کودن بود + پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی کن - مگر عاقل شود + روزگاری تعلیم کرد - مؤثر نبود + پیش پدرش کس فرستاد - که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد

قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد	آہنے را که بدگہر باشد
چون بود اصل جوہری قابل	تربیت را درو اثر باشد
سگ بدریای ہفتگانہ بشوی	چونکہ تر شد پلید تر باشد
خر عیسی اگر بمکہ رود	چون بیاید ہنوز خر باشد

۲ حکایت حکیمے پسران را پند ہمیداد - که ای جانان پدر ہنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید - وسیم و زر در محل خطر است یا که دزد بیکبار ببرد یا خواجہ بتفاریق بخورد - اما ہنر چشمۂ زاینده است و دولت پاینده + اگر ہنرمند از دولت بیفتد - غم نباشد که ہنر در نفس خود دولت است - ہرکجا که رود قدر بیند

وصد نشیند قبای هنر لقمه چیند و سختی بیند بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن	خو کرده بناز جور مردم

قطعه

وقتی افتاد فتنه در شام	هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند	بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگدائی بروستا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز	کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

۳- حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همیکرد - ضرب بیمحابا زدی و زجر بیقیاس کردی - باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت - پدر را دل بهم برآمد - استاد را بخواند گفت پسران آحاد رعیت را چندین جور و توبیخ روا نداری که فرزند مرا سبب چیست؟ گفت سبب آن که سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص - موجب آن که از دست و زبان ایشان هر چه رود - هر آینه بافواه بگویند - و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد قطعه

اگر صد عیب دارد مرد درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان	ز اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حق ابنای عوام قطعه

هر که در خردیش ادب نکنی	در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست
بر آن طفل کو جور آموزگار	نبیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیہ و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایۂ منصب بلند گردانید۔

۴۔ **حکایت** معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب۔ ترشروی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار۔ گدا طبع و ناپرہیزگار۔ کہ عیش مسلمانان بدیدن او تبہ گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیہ کردی + جمعی پسران پاکیزہ و دختران دوشیزہ بدست جفای او گرفتار۔ نہ زہرۂ خندہ و نہ یارای گفتار۔ کہ عارض سیمین یکی را طپانچہ زدی و گہ ساق بلورین یکی را شکنجہ کردی + القصہ شنیدم۔ کہ طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند۔ بزدند و براندند + پس آنکہ مکتب وی بمصلحی دادند پارسای سلیم و نیکمردی حلیم۔ کہ سخن جز بحکم ضرورت نگفتی۔ و موجب آزار کس بزبانش نرفتی کودکان را ہیبت استاد نخستین از سر برفت۔ معلم دومی را باخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند۔ باعتماد حلم او علم فراموش کردند + اغلب اوقات ببازیچہ فراہم نشستندی و لوح درست ناکردہ بر سر ہم شکستندی **بیت**

استاد معلم چو بود بی آزار	خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو ہفتہ بر در آن مکتب گذر کردم معلم اولین را دیدم۔ کہ دل خوش کردہ بودند و بمقام خویش باز آوردہ + برنجیدم و لا حول گفتم۔ کہ دیگر بارہ ابلیس را معلم ملائکہ چرا کردند؟ پیر مردی ظریف جہاندیدہ بشنید۔ بخندید۔ و گفت **مثنوی**

پادشاہی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش در کنار نہاد
بر سر لوح او نبشتہ بزر	جور استاد بہ ز مہر پدر

۵۔ **حکایت** پارسا زادہ را نعمت بیکران از ترکۂ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشہ گرفت + فی الجملہ نماند از سایر معاصی منکری کہ نکرد و مسکری کہ نخورد + باری بنصیحتش گفتم۔ ای فرزند! دخل

آب روانست و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن	که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد	بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری - پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت که راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی	چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز	غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام که در افواه عوام افتاده

مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم	بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی	در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند - ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم - و قول حکما را کار بستم که گفته اند - بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا فما علیک

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی	هرچه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی	بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

پس از مدتے آنچه اندیشه من بود ز نکبت حالش بصورت بدیدم که

پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت ÷ دلم از ضعف حالش بهم برآمد - و مروت ندیدم در چنین حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن - پس با خود گفتم

مثنوی

حریف سفله در پایان مستی	نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند	زمستان لاجرم بی برگ ماند

۶- **حکایت** پادشاهی پسری با دیبی داد و گفت - تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را سالی بر وسعی کرد و بجائے نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود - که وعده خلاف کردی - و وفا بجا نیاوردی ÷ گفت برای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و لیکن طبائع مختلف **قطعه**

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جائے انبان میکند جائی ادیم

۷- **حکایت** یکے را شنیدم از پیران مربی - که مریدی را همیگفت - ای پسر! چنانکه تعلق خاطر آدمیزاد است بروزی - اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

قطعه

فراموشت نکرد ایزد در آن حال	که بودی نطفه مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف	دو بازویت مرتب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت	که خواهد کردنت روزی فراموش

۸- **حکایت** اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست

نگویندش پدرت کیست **قطعه**

جامه کعبه را که می بوسند	او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند	لاجرم همچو او گرامی شد

۹ - **حکایت** در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را - بلکه احشای مادر را بخورند - و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند - و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همیگفتم ۔ گفت - دل من بصدق این سخن گواهی میدهد - و جز چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند **قطعه**

پسرے را پدر نصیحت کرد	کاے جوانمرد یاد گیر این پند
هرکه با اهل خود وفا نکند	نشود دوست روے و دانشمند

مثل

کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمے آئے ؟ گفت بتابستانم چه حرمت که بزمستان نیز بیرون آیم ؟

۱۰ - **حکایت** زنے درویشے حامله بود - مدت حمل بسر آورده ۔ و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالے مرا پسرے بخشد جز این خرقه که پوشیده ام - هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم ۔ اتفاقا پسر آورد ۔ سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال - از سفر شام باز آمدم - بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم ۔ گفتند بزندان شحنه درست ۔ گفتم سبب چیست ؟ گفتند - پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته - و از میان گریخته - پدر را بعلت آن سلسله و رنامی

و بند گران بر پای + گفتم این بلا را وی بحاجت از خدای عز و جل خواسته است

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

۱۱ حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ + گفت در کتب مسطور است که سه نشان دارد - یکی پانزده سالگی - دوم احتلام - و سوم برآمدن موی زهار - اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عز و جل بیش ازان باشی که در بند حظ نفس خویش - و هر که درو این صفتها موجود نیست - نزد محققان بالغ نشمارندش

قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	به تحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطف و آدمیت	همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد	بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان	چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست	یکی را گر توانی دل بدست آر

۱۲ حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده بود - انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم + کجاوه نشینی را دیدم - که با عدیل خویش میگفت - یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر می برد فرزین میشود - یعنی به ازان می شود - و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند -

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را * کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه * بیچاره خار میخورد و بار میبرد

۱۳- **حکایت** هندوے نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی نه این است **بیت**

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی * وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوے

۱۴- **حکایت** مردکے را چشم درد خاست * پیش بیطار می رفت تا دوا کند - بیطار از آنچه در چشم چهارپایان میکرد در دیده او کشید کور شد * حکو پیش داور بردند * گفت - برو هیچ تاوان نیست - اگر این خر نبودے پیش بیطار نرفتی * مقصود ازین سخن آنست - تا بدانی که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید - ندامت برد - بنزدیک خردمندان بخفت رائے منسوب گردد **قطعه**

ندهد هوشمند روشن رائے * بفرومایه کارهائے خطیر
بوریا باف گرچه بافنده است * نبرندش بکارگاه حریر

۱۵- **حکایت** یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت * پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم؟ گفت - آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست که روا باشد بر چنین جاها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند - و سگان برو شاشند اگر بضرورت چیزے نویسند - این دو بیت کفایت میکند **قطعه**

وه که هرگاه که سبزه در بستان * بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر اے دوست تا بوقت بهار * سبزه بینی دمیده بر گل من

۱۶- **حکایت** پارسائی بر یکے از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پاے بسته عقوبت همیکرد * گفت - اے پسر همچو تو مخلوقی را خدائے

عزّ و جلّ اسیر حکم تو گردانیده است - و ترا بر وی فضیلت داده - شکر نعمت باری تعالی بجا آر - و چندین جفا بر وی مپسند - نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری ✦ مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار
او را تو به ده درم خریدی	آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش	فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم (صلی الله علیه وسلم) که گفت - بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود - که بندهٔ صالح را به بهشت برند - و خداوندگار فاسق را بدوزخ ✦ قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست	خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار	بنده آزاد و خواجه در زنجیر

۱۷ - حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر - جوانی بیدرقه همراه ما شد - سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور - که ده مرد توانا کمان او را زه کردندی - و زورآوران روی زمین پشت او بزمین نیاوردندی - اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده - نه جهان دیده و سفر کرده - رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده - و برق شمشیر سواران ندیده ✦ بیت

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان - هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی - و هر درخت عظیم که دیدی بزور

سرپنجه بکندے - و تفاخر کنان گفتی - بیت

پیل کو؟ تا کتف و بازوی گردان بیند	شیر کو؟ تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی - و در بغل دیگری کلوخ کوبی - جوان را گفتم - چه پایی که دشمن آمد - بیت

بیار انچه داری ز مردی و زور	که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان - فرد

نه هر که موی شگافد بتیر جوشن خای - بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم - و جان بسلامت بدر آوردیم - قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست	که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد	بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است	چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

۱۸ - حکایت توانگرزاده را دیدم - بر سر گور پدر نشسته با درویش بچه مناظره درپیوسته - که صندوق تربت پدرم سنگین ست و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته - بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک برو پاشیده - درویش پسر این بشنید و گفت - تا پدرت زیر آن سنگهای گران برخود بجنبد پدر من به بهشت رسیده بود - فرد

خر که بروے نهند کمتر بار	بیشک آسوده تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید	بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در دولت و نعمت آسائی زیست	مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد	خوشتر از حال امیری که گرفتار آید

۱۹ - حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک. گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند. قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن	وگر خورد چو بهائم - بیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت	خلاف نفس - که فرمان دهد چو یافت مراد

۲۰ جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان - نه بر سیرت ایشان. در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته - و دفتر شکایت باز کرده - و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته. بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم - این سخن سخت آمد. گفتم - ای یار توانگران دخل مسکینانند - و ذخیره گوشه نشینان - و مقصد زائران - و کهف مسافران - و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران. دست بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند - و فضله مکارم ایشان به ارامل و پیران اقارب و جیران رسد. نظم

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی	زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی	جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر

قطعه

شب پراگنده خسبد آنکه پدید	نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل	پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکتر است که جمع اند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید أَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ و در خبر است اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِی الدَّارَیْنِ گفت این شنیدی و آن نشنیدی که فرموده اَلْفَقْرُ فَخْرِی گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ	بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی	تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر انجامد. کاد الفقر ان یکون کفرا. ونتواند جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن. و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند؟ وید علیا بید سفلی چه ماند؟ نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد. اولئک لهم رزق معلوم. تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق مقسوم.

فرد

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید. و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت جهانید وگفت چندان مبالغت در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی. اگر وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خزانه ارزاق. مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت. علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی طعنه زنند. بعلت مالیکه دارند و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود آرند. بیخبر از قول حکیمان که گفته اند. هر که بطاعت از دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش

بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم / کون خرش شمار اگر گاو عنبر است

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند. گفت غلط گفتی که بنده درم اند. چه فائده که ابر آذار اند و نمی بارند و چشمه آفتاب اند و بر کس نمی تابند و بر مرکب

سوار اند و تیر انداز قدرت ــ درمی بهر خدا ندهند و درمی بحق والدی نهند ــ مال بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند ــ چنانکه بزرگان گفته اند ــ سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک شود ــ

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب ــ گفتمش ــ بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته ــ الا بعلت گدائی ــ وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید ــ محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست ــ گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه صاحب تمیزان نهند ــ و گویند کس اینجا نیست ــ و بحقیقت راست گفته باشند ــ

بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست	خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم ــ بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند ــ و از رقعه گدایان بفغان ــ و محال عقل است که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر شود ــ

شعر

دیده اهل طمع بنعمت دنیا	پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هرکجا سختی کشیده و تلخی دیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد ــ و از عقوبت آخرت نهراسد ــ و حلال از حرام نشناسد ــ

قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جهد ــ کاین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند	لئیم الطبع پندارد ــ که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است ــ و بحلال از حرام محفوظ ــ

من همان انکار که تقریر این سخن نگفتمی و دلیل و برهان نیاوردمی انصاف
از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغایی بر کتف بسته یا بینوا
در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا
بعلت درویشی؛ شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته
و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند چون
قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأم اند
یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی بر جاست آن دگر برپای
شنیده‌ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری برد
بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم
و طاقت نه که صبر کنم چکنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله
مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر شود یکی آنکه
هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت
او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل است بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ

محال است که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند شعر

دلیکه حور بهشتی ربود و یغما کرد — کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر

مَنْ کَانَ بَیْنَ یَدَیْهِ مَا اشْتَهیٰ رُطَبٌ — یُغْنِیهِ ذٰلِکَ عَنْ رَجْمِ الْعَنَاقِیدِ

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان
ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد — کین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده‌اند - و عرض گرامی را بباد
زشتنامی برداده

فرد

با گرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حاتم طائی - که بیابان نشین بود - اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره
شدی - و جامه برو پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است

شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من - بر حال ایشان رحمت می‌برم گفتم - نه - که - بر مال ایشان حسرت
میخوری ما درین گفتار - و هر دو بهم گرفتار - هر بیدقی که براندی بدفع
آن بکوشیدمی - و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی - تا نقد کیسه همت
در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت

قطعه

هان - تا سپر نیفکنی از حمله فصیح	کو را جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت - که سخندان سجع گوی	بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند - و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده
گفتن آغاز - و سنت جاهلان است - که چون بدلیل از خصم فرومانند
سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش - که بحجت با پسر برنیامد بجنگش خاست
که لئن لم تنته لارجمنک - دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم
درید زنخدانش شکستم

قطعه

او در من و من در او فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم - و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتے بجوید - و میان توانگران و درویشان فرقے بگوید ٭

قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید - سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت - اے که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتے بدان هر جا که گلست - خارست - و با خمر خمارست - و بر سر گنج مارست - آنجا که دُر شاهوارست - نهنگ مردم خوارست - لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پے ست - و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش ٭

بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست ٭ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک ست - و چوب خشک - همچنین در زمرهٔ توانگران - شاکرانند و کفور ٭ و در حلقهٔ درویشان صابرانند و ضجور ٭

شعر

اگر ژاله هر قطره دُر شدی	چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت جل و علی توانگرانند - درویش سیرت - و درویشانند توانگر همت ٭ و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد ٭ و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد ٭ ومن یتوکل علی الله فهو حسبه - پس روے عتاب از من بجانب درویش کرد - و گفت اے که گفتی توانگران مشتغل اند و ساهے و مست ملاهے ٭ نعم طایفه هستند - برین صفت که بیان کردی - قاصر همت کافر نعمت - که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند ٭ واگر بمثل باران نبارد - و یا طوفان جهان را بردارد - باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند - و از خدای تعالی نترسند ٭

شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

وراکباتِ نیاقٍ فی هوادجها	لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

فرد

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط مستمند کش شنیدی، و طایفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده، طالب نام اند و مغفرت، و صاحب دنیا و آخرت، چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه. قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید، و از حد قیاس ما اسپ مبالغت درگذرانید، بمقتضای حکم قضا رضا دادیم، و از ماضی درگذشتیم، و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم، و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم، و بوسه بر سر و روی هم دادیم، و ختم سخن برین دو بیت کردیم. قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست	بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

۱- مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را پرسیدند نیک بخت کیست؟ و بدبخت چیست؟ گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت. و بدبخت آنکه مرد و هشت.

شعر

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

۲- حکمت موسی (علیه السلام) قارون را نصیحت کرد که أَحْسِنْ کَمَا أَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْکَ نشنید. عاقبتش شنیدی؟

قطعه

آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت	سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا	با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لِاَنَّ الْفَائِدَةَ اِلَیْکَ عَائِدَةٌ یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد.

قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد	گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری	بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر	ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همیکنی	منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

۳- حکمت دو کس رنج بیهوده بردند. و سعی بیفائده کردند. یکی آنکه اندوخت و نخورد. و دیگر آنکه آموخت و نکرد.

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی	چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند	چارپایی بر او کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر	که بر او هیزم است یا دفتر

۴- حکمت علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن ۞

شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت	خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

۵ پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است یَهْدِی بِهِ وَهُوَ لَا یَهْتَدِی ۞ بیت

بیفایده هر که عمر درباخت	چیزی نخرید و زر بینداخت

۶ پند ملک از خردمندان جمال گیرد ۞ و دین از پرهیزگاران کمال یابد ۞ پادشاهان به نصیحت خردمندان از آن محتاج تراند که خردمندان بقربت پادشاهان ۞ قطعه

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به از این پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

۷ حکمت سه چیز پایدار نماند. مال بی تجارت. و علم بی بحث. و ملک بی سیاست ۞ قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی	باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

۸ حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان. و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان ۞ بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی	بدولت تو گنه میکند بانبازی

۹ پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش

کودکان، که آن بخوابی باطل شود و این بخوابی متغیر گردد. مثنوی

معشوق هزار دوست را دل ندهی	ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

۱۰ پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه و اگرچه دوست مخلص باشد. چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد.

۱۱ پند رازی که نهان خواهی. با کس در میان منه. و اگرچه دوست باشد. که مر آن دوست را نیز دوستان باشند همچنین مسلسل. قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش	با کسی گفتن. و گفتن که مگوی
ای سلیم! آب ز سرچشمه ببند	که چو پر شد. نتوان بستن جوی

فرد

سخنی در نهان نباید گفت	کان سخن بر ملا نشاید گفت

۱۲ حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست. که دشمن قوی گردد. و گفته اند. بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد. و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد. بدان ماند. که آتش اندک را مهمل میگذارد. قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت	کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را	دشمن. که به تیر میتوان دوخت

۱۳ حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوئی. که اگر دوست گردند شرمنده نباشی. ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است	سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن	نه عقل ست خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار	تا نباشد در پس دیوار گوش

۱۴ حکمت هرکه با دشمنان صلح میکند۔ سر آزار دوستان دارد

شعر

بشوی ای خردمند زان دوست دست	که با دشمنانت بود هم نشست

۱۵ پند چون در امضاے کارے متردد باشی۔ آن طرف اختیار کن که بے آزار تو بر آید

شعر

با مردم سهل گوے دشوار گوی	با آن که در صلح زند جنگ مجوے

۱۶ حکمت تا کار بزر بر می آید۔ جان در خطر افگندن نشاید
عرب گوید۔ آخر الحیل السیف

شعر

چو دست از همه حیلتے در گسست	حلالست بردن بشمشیر دست

۱۷ حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن۔ که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان۔ مردیست در هر پیرهن

۱۸ حکمت هرکه بدے را بکشد۔ خلق از بلاے وے برهاند و وے را از عذاب خداے

قطعه

پسندیده است بخشایش ولیکن	منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار	که آن ظلمست بر فرزند آدم

۱۹- حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست - ولیکن شنیدن رواست که بخلاف آن کار کنی - که عین صواب است مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن	که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر	از آن برگرد - وراه دست چپ گیر

۲۰- پند خشم بیش از حد گرفتن - وحشت آرد - و لطف بیوقت هیبت ببرد - نه چندان درشتی کن - که از تو سیر گردند - و نه چندان نرمی که بر تو دلیر - ابیات

درشتی و نرمی بهم در به است	چو فاصد که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش	نه سستی که نازل کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد	نه یکباره تن در مذلت دهد

قطعه

جوانی با پدر گفت - ای خردمند	مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان	که گردد خیره گرگ تیز دندان

۲۱- حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند - پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده - که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار

۲۲- پند پادشاه را باید - که تا حد خشم بر دشمنان نراند - که دوستان را اعتماد نماند - آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد - مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد	که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی	نه پندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی	گفتم مرا به تربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه	یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

۴۳ م **حکمت** بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد + **بیت**

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی	ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

۴۴ م **حکمت** چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش + و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن + **قطعه**

برو با دوستان آسوده بنشین	چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یک زبانند	کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

۴۵ م **حکمت** دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند + آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند کرد + سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی + و اگر آن از دشمن رستی + **فرد**

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف	که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

۴۶ م **حکمت** خبرے که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگرے بیارد

فرد

بلبلا مژدهٔ بهار بیار	خبر بد بیوم باز گذار

۴۷ م **نکته** پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی + وگرنه در هلاک خود می‌کوشی

مثنوی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن | که دانی که در کار گیرد سخن

کمالست در نفس انسان سخن	تو خود را بگفتار ناقص مکن

۲۸ پند هر که نصیحت خودرائی میکند او خود بنصیحت گری محتاج است +

۲۹ پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده +

۳۰ پند احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید + قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوبت برشمارد

۳۱ حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد + شعر
مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش

۳۲ حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال
نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من	درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند	وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد	بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

۳۳ حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسر نبرند + حریص بجهانی گرسنه و قانع بنانی سیر + حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت + شعر

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد	نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت	مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز	بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز	بصبر آبی برین آتش زن امروز

۳۴ پند هر که در حالت توانائی نکوئی نکند۔ در وقت ناتوانی سختی بیند۔

شعر

بد اختر تر از مردم آزار نیست	که روز مصیبت کسش یار نیست

۳۵ حکمت هر چه زود بر آید۔ دیر نپاید۔

قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند	بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مردشت	لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد	آدمی زاده ندارد خرد و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید	وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست	لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

۳۶ حکمت کارها بصبر بر آید۔ و مستعجل بسر در آید۔

مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان	که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تک فرو ماند	شتربان همچنان آهسته میراند

۳۷ [illegible] نادان را به از خاموشی نیست [illegible] اگر این مصلحت بدانستی [illegible]

قطعه

[illegible]	که زبان در دهان نگهداری
[illegible]	جوز بی مغز را سبکساری

ابیات

خری را ابلهی تعلیم میداد	برو بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی	درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار	تو خاموشی بیاموز از بهائم

ایضاً

هرکه تامل نکند در جواب	بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش	یا بنشین همچو بهائم خموش

۳۸ پند هرکه با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست
بدانند که نادانست + فرد

چون درآید مه از توئی بسخن	گرچه به دانی اعتراض مکن

۳۹ حکمت هرکه با بدان نشیند نکوئی نه بیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

۴۰ پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مرایشان را
رسوا کنی و خود را بی اعتماد +

۴۱ پند هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند
از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید + نه هرکه
در مجادلت چست در معاملت درست + بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد

۴۲ حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی
شعر

گر سنگ ہمہ لعل بدخشان بودے　پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودے

۴۳ حکمت نہ ہر کہ بصورت نکوست ۔ سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد ۔ و نہ پوست ✽ قطعہ

توان شناخت بیک روز در شمائل مرد	کہ تا کجاش رسیدست پایگاہ علوم
ولے ز باطنش ایمن مباش و غرہ مشو	کہ خبث نفس نگردد بسالہا معلوم

۴۴ پند ہر کہ با بزرگان ستیزد ۔ خون خود میریزد ✽ قطعہ

خویشتن را بزرگ پنداری	راست گفتند ۔ یک دو بیند لوچ
زود بینی شکستہ پیشانے	تو کہ بازی بسر کنی با غوچ

۴۵ حکمت پنجہ با شیر انداختن ۔ و مشت بر شمشیر زدن ۔ کار خردمندان نیست ✽ بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست	پیش سر پنجہ ۔ در بغل نہ دست

۴۶ پند ضعیفی کہ با قوی دلاوری کند ۔ یار دشمن است در ہلاک خویش ✽ قطعہ

سایہ پروردہ را چہ طاقت آن	کہ رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجہل میفگند	پنجہ با مرد آہنین چنگال

۴۷ حکمت ہر کہ نصیحت نشنود ۔ سر ملامت شنیدن دارد ✽ شعر

چون نیاید نصیحت در گوش	اگرت سرزنش کنند خاموش

۴۸ حکمت بی ہنران ہنرمندان را نتوانند دید ۔ ہمچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغلہ بر آرند ۔ و پیش آمدن نیارند ۔ یعنی چون سفلہ بہنر با کسے بر نیاید بخبثش در پوستین افتد ✽ بیت

کند ہر آئینہ غیبت حسود کوتہ دست	کہ در مقابلہ گنگش بود زبان مقال

۴۹ **حکمت** اگر جور شکم نیستی۔ هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی۔ بلکه صیاد خود دام ننهادی ۞ **بیت**

شکم بند دست است و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای

۵۰ **پند** حکیمان دیر دیر خورند۔ و عابدان نیم سیر۔ و زاهدان سد رمق۔ و جوانان تا طبق برگیرند۔ و پیران تا عرق بکنند۔ اما قلندران چندان بخورند۔ که در معده جای نفس نماند۔ و بر سفره روزی کس ۞

شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب	شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

۵۱ **حکمت** مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه

شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان	ستمکاری بود بر گوسفندان

۵۲ **حکمت** هر کرا دشمن پیش است۔ اگر نکشد دشمن خویش است ۞

بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ	خیره رایی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند ۞ وگفته اند۔ که در کشتن بندیان تامل اولیتر است ۞ بحکم آنکه۔ اختیار باقیست۔ توان کشت و توان بخشید ۞ اگر بی تامل کشته شود۔ محتمل است که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد ۞ **مثنوی**

نیک سهل است زنده بیجان کرد	کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز	که چو رفت از کمان نیاید باز

۵۳ **حکمت** حکیمی که با جهال در افتد۔ باید که توقع عزت ندارد۔ و

اگر جاهلے بزبان آوری بر حکیمے غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را می شکند بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش	عندلیبے غراب هم قفسش

قطعه

گر هنرمند ز اوباش جفائے بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

۵۴ حکمت خردمندے را که در زمرهٔ اوباش سخن به بندد شگفت مدار- که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید- و بوے عبیر از گند سیر فرو ماند

مثنوی

بلندآواز نادان گردن افراخت	که دانا را به بیشرمی بینداخت
نمیداند که آهنگ حجازے	فرو ماند ز بانگ طبل غازی

۵۵ حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است + و غبار اگر بر فلک رود- همان خسیس + استعداد بے تربیت دریغست- و تربیت نامستعد ضائع + خاکستر نسبتے عالی دارد- که آتش جوهر علوی ست لیکن چون بنفس خود هنرے ندارد- با خاک برابر است- و قیمت شکر نه از نے است که آن خود خاصیت وے است

مثنوی

چو کنعان را طبیعت بے هنر بود	پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنماے اگر داری نه گوهر	گل از خار است- ابراهیم از آزر

[illegible] حکمت [illegible] آنست که خود ببوید- نه که عطار بگوید [illegible] نادان [illegible]

[illegible] نادان [illegible] طبل غازی-

عالم اندر میانهٔ جهال	مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است	مصحفی در میان زندیقان

۵۷ پند دوستی را که بعمری فراچنگ آرند- نشاید- که بیکدم بیازارند + بیت

سنگی بچندسال شود لعل پاره	زنهار تا بیک نفس نشکنی بسنگ

۵۸ حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است- که مرد عاجز در دست زن گریز + شعر

در خرمی بر سرائے به بند	که بانگ زن ازوے برآید بلند

۵۹ حکمت راے بی قوت- مکر و فسون است- و قوت بی راے جهل و جنون + شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک	که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

۶۰ حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد- به از عابدی که روزه دارد و نهد +

۶۱- پند هرکه ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است- از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است + شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند	بیچاره در آئینه تاریک چه بیند

۶۲ حکمت اندک اندک خیلے شود- قطره قطره سیلے گردد + یعنی آنکه دست قوت ندارد- و سنگ خرده نگاه میدارد- تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد + شعر

قطر علی قطر اذا اتفقت نهر — و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

شعر

اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه ست غله در انبار

۶۳ حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی به حلم درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد - هیبت آن کم شود و جهل آن مستحکم - شعر

چو با سفله گوئی به لطف و خوشی		فزون گرددش کبر و گردن کشی

۶۴ حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون به اسیری برند شرمساری بیش برد - مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار		به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان به نابینائی از راه اوفتاد		وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

۶۵ حکمت جان در حمایت یکدم است - و دنیا وجودی در میان دو عدم - دین به دنیا فروشان خرند - یوسف را فروشند - تا چه خرند - الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان - شعر

به قول دشمن پیمان دوست بشکستی		ببین که از که بریدی و با که پیوستی

۶۶ حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید - و سلطان با مفلسان - مثنوی

وامش مده آنکه بی نماز است		گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمی گزارد		از قرض تو نیز غم ندارد

فرد

دو من زر دو مرد و پیش گیرد دست		فردا گوید ترک ازینجا برکن

۶۷ حکمت هر که در زندگی نانش نخورند - چون بمیرد نامش نبرند - لذت انگور بیوه داند - نه خداوند میوه - یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی - تا گرسنگان را فراموش نکند -

مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست	او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند	که باحوال خویش درماند

قطعه

ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار	که خر خارکش سوخته در آب و گل است
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه	کانچه از روزن او میگذرد دود دل است

۶۸ **پند** درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی؟ الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی - و معلومی پیش ✤ **قطعه**

خری که بینی و باری بگل درافتاده	بدل برو شفقت کن - ولی مرو بسرش
کنونکه رفتی و پرسیدیش - که چون افتاد	میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

۶۹ **حکمت** دو چیز محالف عقل ست ✤ خوردن بیش - از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم ✤ **قطعه**

قضا دگر نشود - ور هزار ناله و آه	بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیل ست بر خزاین باد	چه غم کند که بمیرد چراغ پیرزنی

۷۰ **پند** ای طالب روزی بنشین که بخوری - وای مطلوب اجل مرو که جان نبری ✤ **قطعه**

جهد رزق ار کنی و گر نکنی	برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

۷۱ **حکمت** توانگر فاسق - کلوخ زراندود است - و درویش صالح شاهد خاک آلوده - این دلق موسی ست - مرقع - وآن ریش فرعون مرصع ✤ ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد - و دولت بدان سر در نشیب ✤ **قطعه**

ہر کرا جاہ و دولت است بدان	خاطر خستہ در نخواہد یافت
خبرش دہ کہ ہیچ دولت و جاہ	بسرای دگر نخواہد یافت

۲۔ **حکمت** حسود از نعمت حق بخیل است۔ کہ بندۂ بیگناہ را دشمن میدارد۔

قطعہ

مردکی خشک مغز را دیدم	رفتہ در پوستین صاحب جاہ
گفتم ای خواجہ گر تو بدبختی	مردم نیکبخت را چہ گناہ؟

قطعہ

الا تا نخواہی بلا بر حسود	کہ آن بخت برگشتہ خود در بلاست
چہ حاجت کہ با وے کنی دشمنی	کہ وی را چنان دشمن اندر قفاست

۳۔ **حکمت** تلمیذ بی ارادت۔ عاشق بی زر است۔ و روندۂ بی معرفت مرغ بے پر۔ و عالم بے عمل درخت بے بر۔ و زاہد بی علم خانۂ بے در۔ مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب ست۔ نہ ترتیل سورت مکتوب۔ عامی متعبد پیادہ رفتہ است۔ و عالم متہاون سوار خفتہ۔ عاصی کہ دست بردارد بہ از عابد کہ در سر دارد۔

بیت

سرہنگ لطیف خوی دلدار	بہتر ز فقیہ مردم آزار

۴۔ **قول** یکی را گفتند۔ عالم بے عمل بچہ ماند۔ گفت بزنبور بے عسل۔

بیت

زنبور درشت بیمروت را گوی	باری چو عسل نمیدہی نیش مزن

۵۔ **قول** مرد بے مروت زن ست۔ و عابد با طمع راہزن۔

قطعہ

ای بناموس جامہ کردہ سپید	بہر پندار خلق و نامہ سیاہ

دست کوتاه باید از دنیا	آستین چه دراز و چه کوتاه

۷۶ **حکمت** دو کس را حسرت از دل نرود - و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته - و وارث با قلندران نشسته + **قطعه**

پیش درویشان بود خونت مباح	گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو ! با یار ازرق پیرهن	یا بکش ! بر خانمان انگشت نیل
یا مکن ! با پیلبانان دوستی	یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

۷۷ **حکمت** خلعت سلطان - اگرچه عزیز است - جامهٔ خلقانِ خود از آن بعزت تر + و خوان بزرگان اگرچه لذیذ - خردهٔ انبان خویش از آن بلذت تر + **بیت**

سرکه از دسترنج خویش و تره	بهتر از نان ده خدای و بره

۷۸ **حکمت** خلاف راه صواب است - و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن - و راه نادیده بے کاروان رفتن + امام غزالی (رحمة الله علیه) را پرسیدند؟ که چگونه رسیدی؟ بدین منزلت در علوم + گفت - بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم + **قطعه**

امید عافیت آنگه بود موافق عقل	که نبض را به طبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی - که ذل پرسیدن	دلیل راه تو باشد بعزِ دانائی

۷۹ **حکمت** هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدنِ آن تعجیل مکن ! که هیبت سلطنت را زیان دارد + **قطعه**

چو لقمان دید کاندر دست داؤد	همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه می‌سازی ؟ که دانست	که بے پرسیدنش معلوم گردد

۸۰ **قول** هر که با بدان نشیند - اگرچه طبیعت ایشان نگیرد - لیکن بطریق

ایشان متهم گردد. چنانکه اگر شخصی بخرابات رود. به نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن.

مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی	که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند	مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی	وگر نادانی ابله تر بباشی

۵۱ **حکمت** حلم شتر چنانکه معلوم ست. اگر طفلی مهارش گیرد. و صد فرسنگ ببرد. گردن از متابعتش برنپیچد. اما اگر درهٔ هولناک پیش آید. که موجب هلاک باشد. و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن. زمام از کفش در گسلاند. و بیش مطاوعت نکند. که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است. و گویند. دشمن بملاطفت دوست نگردد. بلکه طمع دشمنی زیادت کند.

قطعه

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر خلاف کند. در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد. مگر بسوهان پاک

۵۲ **حکمت** هر که در پیش سخن دیگران افتد. تا مایهٔ فضلش بدانند. پایهٔ جهلش بشناسند.

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب	مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن	حمل دعویش بر محال کنند

۵۳ **حکمت** ریشی درون جامه داشتم. و شیخ (رحمة الله علیه) هر روز بپرسیدی. که چونست؟ و نپرسیدی. که کجاست؟ دانستم که از آن احتراز

سکند۔ کہ ذکر ہمہ عضوی روا نباشد۔ و خردمندان گفته اند۔ ہر کہ سخن نہ سنجد۔ از جواب برنجد۔

قطعه

تا نیک ندانی کہ سخن عین صواب است	باید کہ بگفتن دہن از ہم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی	بہ زانکہ دروغت دہد از بند رہائی

۸۴ حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند۔ کہ اگر نیز جراحت درست شود۔ نشان بماند۔ نہ بینی کہ برادران یوسف (علیه السلام) بدروغی موسوم شدند۔ بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند۔ قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنفُسُكُمْ أَمْرًا

قطعه

یکی را کہ عادت بود راستی	خطائی رود۔ درگذارند ازو
وگر نامور شد بنا راستی	وگر راست۔ باور ندارند ازو

۸۵ حکمت اجل کائنات۔ از روی ظاہر آدمی ست۔ و اذل موجودات۔ سگ۔ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس۔ بہ از آدمی ناسپاس۔

قطعه

سگی را لقمہ ہرگز فراموش	نگردد۔ گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را	بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

۸۶ حکمت از نفس پرور ہنرپروری نیاید۔ و بی ہنر سروری را نشاید۔

مثنوی

مکن رحم بر گاو بسیار خوار	کہ بسیار خوار است بسیار خوار
چو گاو ار ہمی بایدت فربہی	چو خر تن بجور کسان در دہی

۸۷ حکمت در انجیل آمده است۔ کہ ای فرزند آدم اگر توانگری دہمت مشتغل شوی بمال از من۔ و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی

پس حلاوت ذکر من کجا دریابی؟ و بعبادت من کی تشنی؟ قطعه

که اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

۸۸ حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد. بیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس	در خود بود اندر شکم حوت چو یونس

۸۹ حکمت اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشند. و گر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند. قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند	انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرتست

۹۰ حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید. وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ. فرد

پندست خطاب مهتران آنگه بند	چون پند دهند نشنوی بند نهند

۹۱ پند نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعه مثل زنند. و دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه نکنند. قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز	چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران بتو پند

۹۲ حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت می برد چه کند که نرود. قطعه

شب تاریک - دوستان خدای	می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست	تا نه بخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست	وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند	وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

۹۳ حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه نافرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری	به از شادیی کز پسش غم خوری

۹۴ حکمت زمین را از آسمان نثار است - و آسمان را از زمین غبار
كُلُّ إِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ + فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار	تو خوی نیک خویش از دست مگذار

۹۵ حکمت خداوند تبارک تعالی می بیند - و می پوشد - و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی	کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

۹۶ حکمت زر از معدن - بکان کندن بدر آید - و از دست بخیل - بجان کندن + قطعه

دونان نخورند - گوش دارند	گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن	زر مانده و خاکسار مرده

۹۷ حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست	بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی	که درمانی بجور زورمندی

۹۸ **حکمت** درویشی بمناجات درمیگفت - یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده - که مرا ایشان را نیک آفریده ٭

۹۹ **حکمت** عاقل چون خلاف درمیان آید بجهد - و چون صلح بیند لنگر بنهد - که آنجا - سلامت برکنار است - و اینجا حلاوت درمیان ٭

۱۰۰ **حکمت** مقامر را سه شش می باید - ولیکن سه یک برمی اید ٭

بیت

هزار بار چراگاه بهتر از میدان	ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

۱۰۱ **حکایت** اول کسیکه علم بر جامه کرد - و انگشتری در دست چپ جمشید بود ٭ گفتندش چرا زینت بچپ دادی ؟ و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام است ٭

قطعه

فریدون گفت - نقاشان چین را	که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار	که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

۱۰۲ **حکایت** بزرگی را پرسیدند - که چندین فضیلت که دست راست راست - خاتم در دست چپ چرا می کنند ؟ گفت - ندانی - که اهل فضیلت همیشه محروم باشند ٭

آنکه حظ آفریده و روزی و بخت	یا فضیلت همی دهد یا بخت

۱۰۳ **حکمت** نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد - یا امید زر

مثنوی

موحد - چه دریا ی ریزی زرش	چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس	برینست بنیاد توحید - و بس

۱۰۴ **حکمت** [illegible] راست خورندگان

و قاضی مصلحت جوی طراران ÷ هرگز و خصم بحق راضی - نرود پیش قاضی ÷

قطعه

چو حق معاینه دانی - که می بباید داد	بلطف به - که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسے بطیب نفس	بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی

١٠٥ حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد ÷ مگر قاضیان را که بشیرینی ÷

شعر

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار	ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

١٠٦ حکمت قحبهٔ پیر از نابکاری - چه کند - که توبه نکند؟ و شحنهٔ معزول - از مردم آزاری ÷ بیت

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست	که پیر خود نتواند ز گوشهٔ برخاست

فرد

جوان سخت میباید - که از شهوت بپرهیزد	که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد

١٠٧ حکمت حکیمی نامور را پرسیدند - که درختان را که خدای عزوجل آفریده و برومند - هیچ یک را آزاد نخوانده اند - مگر سرو را که ثمره ندارد - گوئی درین چه حکمت است؟ گفت - هر یکے را دخلے معین هست - بوقتے معلوم ÷ گہے بوجود آن تازه اند - و گاهی بعدم آن پژمرده - و سرو را هیچ ازین نیست - و همه وقت خوش است - واینست صفت آزادگان ÷ قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه - که دجله بسے	پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید - چو نخل باش کریم	ورت ز دست نیاید - چو سرو باش آزاد

١٠٨ حکمت دو کس مردند و تحسر بردند ÷ یکے آنکه داشت - و نخورد - و دیگر آنکه دانست - و نکرد ÷ قطعه

کس نه بیند بخیل فاضل را	که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد	کرمش عیبها فرو پوشد

انتخاب بوستان

باب هفتم در تربیت نفس و تهذیب اخلاق

حکایت

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی	۱	نه در اسپ میدان و چوگان و گوی
چه با دشمن نفس همخانهٔ	۲	چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام	۳	بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چون تو دشمن ندارد غمی	۴	که با خویشتن برنیائی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب	۵	بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد	۶	تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز	۷	درین شهر کبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر	۸	هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند بر بدان	۹	کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کینه و حسد	۱۰	چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند	۱۱	سر از حکم و رای تو برتافتند
هوا و هوس را نماند ستیز	۱۲	چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نه بینی که شب دزد و اوباش و خس	۱۳	نگردند جایی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد	۱۴	هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی	۱۵	که حرفی بس ار کار بندد کسی

۲ گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه	۱	سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان	۲	که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهرشناسان راز	۳	دهن جز به لؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش	۴	نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس	۵	حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته	۶	نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب	۷	به از ژاژخایان حاضرجواب
کمال است در نفس انسان سخن	۸	تو خود را به گفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل	۹	جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی	۱۰	چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست	۱۱	اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد	۱۲	که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی	۱۳	بود کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز	۱۴	نگر تا نبیند در شهر باز

۱۵	ازان مرد دانا دهان دوخت ست	که بیند که شمع از زبان سوخت ست

۳ حکایت در حفظ اسرار

۱	تکش با غلامان یکے راز گفت	که این را نباید بکس باز گفت
۲	بیک سالے نیامد ز دل بر دهان	بیک روز شد منتشر در جهان
۳	بفرمود جلاد را بی دریغ	که بردار سرهای ایشان به تیغ
۴	یکے زان میان گفت و زنهار خواست	مکش بندگان کاین گنه از تو خاست
۵	تو اول نبستے که سرچشمه بود	چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
۶	تو پیدا مکن راز دل بر کسے	که او خود نگوید بر هر کسی
۷	جواهر بگنجینه داران سپار	ولے راز را خویشتن پاسدار
۸	سخن تا نگوئی برو دست هست	چو گفته شود یابد او بر تو دست
۹	سخن دیو بندیست در چاه دل	ببالاے کام و زبانش مهل
۱۰	توان باز دادن ره نره دیو	ولے باز نتوان گرفتن بریو
۱۱	تو دانی که چون دیو رفت از قفس	نیاید بلاحول کس باز پس
۱۲	یکے طفل بردارد از رخش بند	نیاید بصد رستم اندر کمند
۱۳	مگوان که گر بر ملا اوفتد	وجودے ازان در بلا اوفتد
۱۴	بدهقان نادان چه خوش گفت زن	بدانش سخن گوے یا دم مزن

۴ حکایت

۱	یکے خوب خلق و خلق پوش بود	که در مصر یکچند خاموش بود
۲	خردمند مردم ز نزدیک و دور	بگردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی با عمل خویش کرد	۳	که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر من چنین سر بخود در برم	۴	چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست	۵	که در مصر نادان تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت	۶	سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی	۷	به بیدانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم	۸	که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز	۹	چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش	۱۰	وقارست و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر	۱۱	وگر جاهلی پردهٔ خود مدار
ضمیر دل خویش منمای زود	۱۲	که هرگه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد	۱۳	بکوشش نشاید نهان بازکرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت	۱۴	که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهائم خموشند و گویا بشر	۱۵	پراگنده گوی از بهائم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش	۱۶	وگرنه شدن چون بهائم خموش
بنطق است و عقل آدمی زاده فاش	۱۷	چو طوطی سخنگوی و نادان مباش

۵ حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ	۱	گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست	۲	جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن	۳	دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف	۴	چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس	۵	بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور	۶	هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص نداری مگوی	۷	وگر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست	۸	چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار	۹	که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند	۱۰	که طاقت ندارم که مغزم برند

۷ حکایت

عضد را پسر نیک رنجور بود	۱	شکیب از نهاد و پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند	۲	که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست	۳	که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت بر طاق بستان سرای	۴	یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت	۵	جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس	۶	تو از گفت خود مانده در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار	۷	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود	۸	ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار	۹	که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش	۱۰	بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش	۱۱	چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

[illegible]

شنیدم که در بزم ترکان مست	۱	مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی	۲	غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت	۳	دگر روز پیرش به تعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش	۴	چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ	۱	پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست	۲	یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست	۳	که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش	۴	دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز	۵	نگوئی که این کوته است آن دراز

۹ حکایت در فضیلت پرده پوشی

یکی پیش داود طائی نشست	۱	که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش	۲	گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید	۳	ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق	۴	بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار	۵	که در شرع نهی است و در خرقه عار
بپشتش درآور چو مردان که مست	۶	عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل	۷	بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش	۸	نه یارا که مست اندر آرد بدوش

۹ زمانی بپیچید و درمان ندید — ره سرکشیدن ز فرمان ندید

۱۰ میان بست و بی اختیارش بدوش — درآورد و شهری پر عام جوش

۱۱ یکی طعنه میزد که درویش بین — زهی پارسائی و تقوی و دین

۱۲ یکی صوفیان بین که می خورده اند — مرقع به سیکی گرو کرده اند

۱۳ اشارت کنان این و آن را بدست — که این سرگرانست و آن نیم مست

۱۴ بگردن بر از جور دشمن حسام — به از شنعت شهر و جوش عوام

۱۵ بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت — بناکام بردش بجائی که داشت

۱۶ شب از شرمساری و فکرت نخفت — بخندید پیرش دگر روز و گفت

۱۷ مریز آبروی برادر بکوی — که دهرت بریزد بشهر آبروی

۱۰ حکایت در غیبت و خللهای آن

۱ بد اندر حق مردم نیک و بد — مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

۲ که بد مرد را خصم خود میکنی — وگر نیکمرد است بد میکنی

۳ ترا هر که گوید فلان کس بدست — چنین دان که در پوستین خودست

۴ که فعل فلان را بباید بیان — وزین فعل بد می برآید زیان

۵ به بد گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گوئی سخن هم بدی

۶ مقالات مردان ز مردی شنو — نه از سعدی و سهروردی شنو

۱۱ حکایت بهدین معتق

۱ مرا پیر دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمود بر روی آب

۲ یکی آنکه بر خویش خودبین مباش — دگر آنکه بر غیر بدبین مباش

۱۲ حکایت

۱	زبان کرد شخصی بغیبت دراز	بدو گفت دانندهٔ سرفراز
۲	که یاد کسان پیش من بد مکن	مرا بد گمان در حق خود مکن
۳	گرفتم که تمکین او کم شود	نخواهد بجاه تو اندر فزود

۱۳ حکایت

۱	کسی گفت و پنداشتم طیبت است	که دزدی بسامان تر از غیبت است
۲	بدو گفتم ای یار آشفته هوش	شگفت آمد این داستانم بگوش
۳	بناراستی در چه بینی بهی	که بر غیبتش مرتبت می نهی
۴	بلی گفت دزدان تهور کنند	ببازوی مردی شکم پر کنند
۵	نه غیبت کن ناسزاوار مرد	که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

۱۴ حکایت

۱	مرا در نظامیه ادرار بود	شب و روز تلقین و تکرار بود
۲	مر استاد را گفتم ای پرخرد	فلان یار بر من حسد می برد
۳	چو من داد معنی دهم در حدیث	برآید بهم اندرون خبیث
۴	شنید این سخن پیشوای ادب	بتندی برآشفت و گفت ای عجب
۵	حسودی پسندت نیامد ز دوست	ندانم که گفتت که غیبت نکوست
۶	گر او راه دوزخ گرفت از خسی	ازین راه دیگر تو در وی رسی

۱۵ حکایت

۱	کسی گفت حجاج خونخواره ایست	دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
۲	نترسد همی ز آه و فریاد خلق	خدایا تو بستان ازو داد خلق

جهاندیده پیر دبیرستان زاد	۳	جوان را یکی پند شایسته داد
کز و داد مظلوم مسکین او	۴	بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار	۵	که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد از وی پسند آمدم	۶	نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه	۷	که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود	۸	مبادا که تنها بدوزخ رود

۱۶ حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی	۱	بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین	۲	بغیبش فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت	۳	بصاحب نظر باز گفتند و گفت
مدر پردهٔ یار شوریده حال	۴	نه طیبت حرام است و غیبت حلال

۱۷ حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست	۱	ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی	۲	همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی	۳	دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار	۴	مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال	۵	که نهی است مسواک بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن	۶	ز رستنگه موی [illegible] تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی	۷	ز تسبیح و ذکر آنچه [illegible]
دگر مسح سر بعد از آن غسل پای	۸	همین است و ختمش [illegible]
کس از من نداند درین شیوه به	۹	[illegible]

۱۰ شنید این سخن ده خدای قدیم — بشورید و گفت ای خبیث رجیم
۱۱ نه مسواک در روزه گفتی خطاست — بنی آدم مرده خوردن رواست
۱۲ دهان سوز ناگفتنیها نخست — بشوی آنگه از خوردنیها بشست
۱۳ کسی را که نام آمد اندر میان — به نیکوترین نام و نعتش بخوان
۱۴ چو همواره گویی که مردم خرند — مبر ظن که نامت چو مردم برند
۱۵ چنان گوی سیرت بکوی اندرم — که گفتن توانی بروی اندرم
۱۶ و گر شرمت از دیدهٔ ناظرست — نه ای بی بصر غیب دان حاضرست
۱۷ نیایدهمی شرمت از خویشتن — کزو فارغ و شرم داری ز من

۱۸ حکایت

۱ طریقت شناسان ثابت قدم — بخلوت نشستند چندی بهم
۲ یکی زان میان غیبت آغاز کرد — در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
۳ کسی گفتش ای یار شوریده رنگ — تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
۴ بگفت از پس چار دیوار خویش — همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
۵ چنین گفت درویش صادق نفس — ندیدم چنین بخت برگشته کس
۶ که کافر ز پیکارش ایمن نشست — مسلمان ز جور زبانش نرست

۱۹ حکایت

۱ چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی — حدیثی که زان لب بدندان گزی
۲ من ار نام مردم بزشتی برم — نگویم بجز غیبت مادرم
۳ که دانند پروردگان خرد — که طاعت همان به که مادر برد
۴ رفیقی که غائب شد ای نیکنام — دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
۵ یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکه برد نام مردم به عار	۶	تو چشم نکوگوئی از وی مدار
که اندر قفای تو گوید همان	۷	که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقل است	۸	که مشغول خود وز جهان غافل است

۲۰ حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست	۱	چو زین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند	۲	کزو بر دل خلق بینی گزند
حلال است ازو نقل کردن خبر	۳	مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیائی متن	۴	که خود می درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه	۵	که او می درافتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست گوی	۶	ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

۲۱ حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت	۱	بدروازهٔ سیستان برگذشت
چو چیزی خرید او ز بقال کو	۲	زناکول دستی که بایست ازو
بدزدید بقال ازو نیم دانگ	۳	برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو بآتش بسوز	۴	که ره میزند سیستانی بروز

۲۲ حکایت

یکی گفت با صوفیی با صفا	۱	ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت	۲	ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند	۳	ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست	۴	جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم	۵	چنان کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن تری کآوری بر دهان ۶ که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم ۷ بخشم آورد نیک مرد سلیم
از ان همنشین تا توانی گریز ۸ که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندر و بسته پاے ۹ به از فتنه از جاے بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش ست ۱۰ سخن چین بدبخت هیزم کش ست

حکایت ۲۳

فریدون وزیری پسندیده داشت ۱ که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضاے حق اول نگهداشتے ۲ دگر پاس فرمان شه داشتے
نهد عامل سفله بر خلق رنج ۳ که تدبیر ملک ست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه ۴ گزندت رساند هم از پادشاه
یکے رفت پیش ملک بامداد ۵ که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر ۶ ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام ۷ که سیم و زر از وے ندارد بوام
بشرطے که چون شاه گردن فراز ۸ بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست ۹ مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوے دستور دولت پناه ۱۰ بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من ۱۱ بخاطر چراے بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت ۱۲ چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم اے نامور پادشاه ۱۳ که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من ۱۴ بقایت بخواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز ۱۵ سرت سبز خواهند و عمرت دراز

[illegible] ۱۶ [illegible] لب و پیشش [illegible] بلا
پسندید پیدا و پنهان بگفت ۱۷ گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت ۱۸ مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر ۱۹ نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست ۲۰ خلاف افکند در میان دو دوست
کند این و آن خوش دگرباره دل ۲۱ وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن ۲۲ نه عقل است و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید ۲۳ که از هر دو عالم زبان درکشید
بگو آنچه دانی سخن سودمند ۲۴ وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآرد خروش ۲۵ که آوخ چرا حق نکردم بگوش

۴۴ حکایت

زن خوب فرمان بر پارسا ۱ کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت ۲ که یار موافق بود در برت
همه روز گر غم خوری غم مدار ۳ چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست ۴ خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی ۵ بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل ۶ که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن ۷ نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشان تر که خوب ۸ که آمیزگاری بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی ۹ نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
[illegible]

دلارام باشد زن نیکخواه	۱۱	ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم‌نفس	۱۲	غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی	۱۳	وگرنه بنه دل به بیچارگی
به زندان قاضی گرفتار به	۱۴	که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای	۱۵	که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند	۱۶	که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن	۱۷	وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش	۱۸	سراویل کحلیش گو مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی	۱۹	بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست	۲۰	از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواسته است	۲۱	که با او دل و دست زن راست است
چو در روی بیگانه خندید زن	۲۲	دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد	۲۳	برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد	۲۴	چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست	۲۵	ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ	۲۶	که مردن به از زندگانی به ننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی	۲۷	وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنج است و بار	۲۸	رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن	۲۹	که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد	۳۰	دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار	۳۱	که تقویم پارینه ناید به کار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ	۳۲	بلای سفر به که در خانه جنگ
زنان شوخ و فرمانده و سرکشند	۳۳	ولیکن شنیدم که در بر خوشند
کسی را که بینی گرفتار زن	۳۴	برو سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی	۳۵	اگر یک زمان در کنارش کشی

۲۵ حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت	۱	بر پیرمردی بنالید و گفت
گرانباری از دست این خصم چیز	۲	چنان می برم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل	۳	کس از صبر کردن نگردد خجل
چو از گلبنی دیده باشی خوشی	۴	روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری	۵	تحمل کن آنگه که خارش خوری

۲۶ گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین	۱	ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت	۲	که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای	۳	پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی	۴	بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد	۵	پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر	۶	گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن	۷	به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه	۸	ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج	۹	وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست	۱۰	که باشد که نعمت نماند بدست

۱۱ به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر / نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
۱۲ ندانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
۱۳ چو بر پیشهٔ باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
۱۴ ندانی که سعدی مکان از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
۱۵ بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
۱۶ هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد
۱۷ هر آن طفل کو جور آموزگار / نه بیند جفا بیند از روزگار
۱۸ پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
۱۹ هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و آواره کرد
۲۰ نگهدار از آمیزگار بدش / که بدبخت و بی ره کند چون خودش
۲۱ سیه نامه‌تر زان مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
۲۲ از آن بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت
۲۳ پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فروشوی دست
۲۴ دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت ۲۷

۱ شبی دعوتی بود در کوی من / ز هر جنس مردم در و انجمن
۲ چو آواز مطرب در آمد ز کوی / بگردون شد آوازهٔ های و هوی
۳ پری پیکری بود محبوب من / بدو گفتم ای لعبت خوب من
۴ چرا با جوانان نیائی بجمع / که روشن کنی مجلس ما چو شمع
۵ شنیدم سهی قامت سیم تن / که میرفت و میگفت با خویشتن
۶ محاسن چو مردان ندارم بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست

حکایت ۴۸

جوانی خردمند و فرزانه بود	۱	که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکو نام و صاحبدل و حق پرست	۲	خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغت و در نحو چست	۳	ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان	۴	که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی	۵	کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست	۶	ز چندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین	۷	نبینند بد مردم نیک بین
یکی را که عامست و تدبیر و رای	۸	گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا	۹	بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند	۱۰	چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت خوئی بود در سرشت	۱۱	نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای بی تمیز	۱۲	که ننماید آئینه تیره چیز
طریقی طلب کز عقوبت رهی	۱۳	نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش	۱۴	که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم	۱۵	چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که بر کس درشتی کنی	۱۶	چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن	۱۷	پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم وگر خودنمای	۱۸	برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم	۱۹	تصرف مکن در کژ و راستم
تو خاموش اگر من بهم یا بدم	۲۰	که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب وگر منکرست	۲۲	خدایم بسر از تو داناتراست
نه چشمم از تو دارم به نیکی ثواب	۲۳	که بینم بجرم از تو چندین عذاب
نکوکاری از مردم نیک رای	۲۴	یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر	۲۵	ببینی ز ده عیبش اندر گزر
نه یک عیب او را بانگشت پیچ	۲۶	جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه	۲۷	بنفرت کند واندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش	۲۸	چو زحفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند	۲۹	حسد دیدهٔ نیک بینش ببند
نه مخلوق را صنع باری سرشت	۳۰	سیاه و سفید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست	۳۱	بخور مغز پسته بنیداز پوست

باب هشتم دربیان فضیلت شکر

۱ حکایت

نفس می نیارم زد از شکر دوست	۱	که شکری ندانم که درخورد اوست
عطائیست هر موی از و بر تنم	۲	چگونه بهر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را	۳	که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست	۴	که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل	۵	روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب	۶	نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک	۷	که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آئینه گرد	۸	که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی	۹	اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش	۱۰	مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خود پرست	۱۱	که بازو بگردش درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش	۱۲	بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوی	۱۳	سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم	۱۴	زغیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی ز لاف	۱۵	همی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست	۱۶	بپستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش	۱۷	بدارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست	۱۸	ز انبوب معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست	۱۹	دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر	۲۰	بهشتست و پستان در و جوی شیر
درختست بالای جان پرورش	۲۱	ولد میوهٔ نازنین در برش
نه رگهای پستان درون دلست	۲۲	پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش	۲۳	سرشته درو مهر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان ستبر	۲۴	براندایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند	۲۵	که پستان شیرین فراموش کند
تو نیز ای که در توبهٔ طفل راه	۲۶	بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت ۳

جوانی سر از رای مادر بتافت	۱	دل دردمندش چو آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد ۲ که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد ۳ که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود ۴ مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی کز آن یک مگس رنجه ۵ که امروز سالار سرپنجه

بحالے شوی باز در قعر گور ۶ که نتوانے از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ ۷ چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمے نبینی که راه ۸ نداند همے وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده ۹ وگرنه تو هم چشم پوشیده

معلم نیاموختت فهم و رای ۱۰ سرشت این صفت در وجودت خدای

گرت منع کردے دل حق نیوش ۱۱ حقت عین باطل نمودی بگوش

۳ گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

ببین تا یک انگشت از چند بند ۱ با قلیمس صنع درهم فگند

پس آشفتگی باشد و ابلهی ۲ که انگشت بر حرف صنعش نهی

تأمل کن از بهر رفتار مرد ۳ که چند استخوان پے زد و وصل کرد

که بے گردش کعب زانوی پاے ۴ نشاید قدم برگرفتن ز جاے

ازان سجده بر آدمی سخت نیست ۵ که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره بریکدگر ساخت ست ۶ که گل مهره چون تو پرداخت ست

رگت بر تن ست ای پسندیده خوے ۷ زمینے درو سی صد و شصت جوے

بصر در سر و فکر و راے و تمیز ۸ جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروے اندر افتاده خوار ۹ تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور ۱۰ تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری	۱۱	که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر	۱۲	فریفته مشو صورت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست	۱۳	که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش	۱۴	اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ	۱۵	مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس	۱۶	بدوزند نعمت بمیخ سپاس

۴ حکایت

نبرد آزمایی ز ادهم فتاد	۱	بگردن درش مهره درهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن	۲	نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین	۳	مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد	۴	وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه	۵	نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم	۶	شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر من نپیچیدمی گردنش	۷	نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی	۸	که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود	۹	سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند	۱۰	بجستند بسیار و کم یافتند
تو هم گردن از شکر منعم مپیچ	۱۱	که روز پسین سر برآری بهیچ

۵ گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز	۱	مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار	۲	همی گستراند بساط بهار

اگر باد و برق است و باران و میغ	۳	وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران و فرمان برند	۴	که تخم تو در خاک می پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش	۵	که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام	۶	تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا	۷	رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست	۸	ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند	۹	قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک	۱۰	زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت	۱۱	که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد	۱۲	بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس	۱۳	که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش	۱۴	که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک	۱۵	که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند	۱۶	ز چندین هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی	۱۷	براهی که پایان ندارد مپوی

۷ حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت	۱	که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن	۲	نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	۳	بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پند است گوش	۴	ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	۵	ز عیب برادر فروگیر و دوست

۷ گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	۱	مگر روزی افتد به سختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال	۲	چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت	۳	خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای	۴	بشکرانه با کندپویان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان	۵	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	۶	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود	۷	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت	۸	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز	۹	که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب	۱۰	که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	۱۱	چه داند شب پاسبان چون گذشت

۸ حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان	۱	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	۲	بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش	۳	که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام	۴	که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید	۵	شبستان در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت	۶	که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد	۷	که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش	۸	ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما بر او بس نبود	۹	که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت	۱۰	که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد	۱۱	چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود	۱۲	چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ	۱۳	چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب	۱۴	که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست	۱۵	که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان	۱۶	مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال	۱۷	ز ره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون می برد	۱۸	پیاده چه دانی که خون می خورد
بآرام دل خفتگان در بنه	۲۰	ندانند حال شکم گرسنه

۹ حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود	۱	همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ	۲	که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول گفت	۳	تو باری ز غم چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست	۴	که دستت عسس تنگ بر هم نبست
مکن ناله از بینوائی بسی	۵	چو بینی ز خود بینواتر کسی

۱۰ حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد	۱	تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام	۲	بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش	۳	یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجا آور ای خام شکر خدای	۴	که چون مانده خام بر دست و پای

۱۱ حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر	۱	بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش	۲	ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کاینچه از من آمد خطاست	۳	ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بسر نایستم	۴	که آنم که پنداشتی نیستم
نکوسیرتی بی تکلف برون	۵	به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن	۶	به از فاسق پارسا پیرهن

۱۲ حکایت

زره بازپس مانده می گریست	۱	که مسکین‌تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز	۲	ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نهٔ	۳	که آخر بزیر کسان خر نهٔ

۱۳ حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت	۱	بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد	۲	جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری	۳	که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند	۴	مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست	۵	که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نبشت	۶	مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست	۷	که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست	۸	بعنفش کشان میبرد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد		که کوری بود تکیه بر غیر کرد

۱۴ گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشتست باری شفا در نبات	۱	اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج	۲	ولے درد مردن ندارد علاج
رمق ماندهٔ را که جان از بدن	۳	برآید چه سود انگبین در دهن
یکے گرز فولاد بر مغز خورد	۴	کسے گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانے گریز	۵	ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل	۶	بدن تازه روی ست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام	۷	که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد	۸	مرکب ازین چار طبع ست مرد
یکی زین چو بر دیگرے یافت دست	۹	ترازوے عدل طبیعت شکست
دگر باد سرد از نفس نگذرد	۱۰	تف سینه جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام	۱۱	تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل اهل شناخت	۱۲	که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش	۱۳	که لطف حقت می دهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد	۱۴	نهی، حق شکرش نخواهی گزارد
چو روئے بخدمت نهی بر زمین	۱۵	خدا را ثنا گوے و خود را مبین
گدائی ست تسبیح و ذکر و حضور	۱۶	گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتے کردهٔ	۱۷	نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ

۱۵ گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل بر نهاد	۱	پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیرے رسد ۲ کے از بنده خیرے بغیرے رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد ۳ ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمی ست ۴ که بگشاده بر آسمان و زمی ست

کیت فهم بودے نشیب و فراز ۵ گر این در نکردے بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود ۶ درین جود بنهاد و در وے سجود

دگر نه کے از دست جود آمدے ۷ محال ست کز سر سجود آمدے

بحکمت زبان داد و گوش آفرید ۸ که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتے ۹ کس از سر دل کے خبر داشتے

دگر نیستے سعی جاسوس گوش ۱۰ خبر کے رسیدے بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد ۱۱ ترا سمع دراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند ۱۲ ز سلطان بسلطان خبر می برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست ۱۴ از ان در نگه کن که تقدیر اوست

برد بوستان بان بایوان شاه ۱۵ بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

۱۶ حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتے دیدم از عاج در سومنات ۱ مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثال گر ۲ که صورت نه بندد ازان خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان ۳ بدیدار آن صورت بے روان

طمع کرده رایان چین و چگل ۴ چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان ۵ تضرع کنان پیش آن بیزبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا ۶ که حیے جمادے پرستد چرا

مغے را که با من سر و کار بود ۷ نکوگوے و هم حجره و یار بود

۸ بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من
۹ که مدهوش این ناتوان پیکرند — مقید بچاه ضلال اندرند
۱۰ نه نیروے دستش نه رفتار پاے — ورش بفگنی بر نخیزد ز جاے
۱۱ نه بینی که چشمانش از کهرباست — وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
۱۲ برین گفتم آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم و در من گرفت
۱۳ مغان را خبر کرد و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن روے خیر
۱۴ چو آن راه کج پیش شان راست بود — ره راست در چشم شان کج نمود
۱۵ که مرد ارچه دانا و صاحبدلست — بنزدیک بیدانشان جاهلست
۱۶ فرو ماندم از چاره همچون غریق — برون از مدارا ندیدم طریق
۱۷ چو بینی که جاهل بکین اندرست — سلامت به تسلیم و لین اندرست
۱۸ مهین برهمن را ستودم بلند — که اے پیر تفسیر استا و زند
۱۹ مرا نیز با نقش این بت خوش است — که شکلِ خوش و صورتے دلکش است
۲۰ بدیع آیدم صورتش در نظر — ولیکن ز معنی ندارم خبر
۲۱ که سالوک این منزلم عنقریب — بد از نیک نا در شناسد غریب
۲۲ تو دانی که فرزین این رقعه — نصیحتگر شاه این بقعهٔ
۲۳ عبادت بتقلید گمراهیست — خنک رهروے را که آگاهیست
۲۴ چه معنی ست در صورت این صنم — که اول پرستندگانش منم
۲۵ برهمن ز شادی برافروخت روے — پسندید و گفت اے پسندیده گوے
۲۶ سوالت صوابست و فعلت جمیل — بمنزل رسد هر که جوید دلیل
۲۷ جز این بت که هر صبح ازینجا که هست — برآرد به یزدان دادار دست
۲۸ وگر خواهی امشب همینجا بباش — که فردا شود سر این بر تو فاش

۲۹ شب آنجا ببودم بفرمان پیر | چو بیژن بچاه بلا در اسیر
۳۰ شبی همچو روز قیامت دراز | مغان گرد من بی وضو در نماز
۳۱ کشیشان هرگز نیازرده آب | بغلها چو مردار در آفتاب
۳۲ مگر کرده بودم گناهی عظیم | که بردم در آن شب عذاب الیم
۳۳ همه شب دران قید غم مبتلا | یکم دست بر دل یکی بر دعا
۳۴ که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس | بخواند از فضای برهمن خروس
۳۵ خطیب سیه پوش شب بی خلاف | برآورد شمشیر روز از غلاف
۳۶ فتاد آتش صبح در سوخته | بیک دم جهانی شد افروخته
۳۷ تو گفتی که در خطهٔ زنگبار | زیک گوشه ناگه در آمد تتار
۳۸ مغان تبه رای ناشسته روی | بدیر آمدند از در و دشت و کوی
۳۹ کس از مرد در شهر و از زن نماند | دران بتکده جای درزن نماند
۴۰ من از غصه رنجور و از خواب مست | که ناگه تمثیل برداشت دست
۴۱ بیکبار ازیشان برآمد خروش | تو گفتی که دریا برآمد بجوش
۴۲ چو بتخانه خالی شد از انجمن | برهمن نگه کرد خندان بمن
۴۳ که دانم ترا بیش مشکل نماند | حقیقت عیان گشت و باطل نماند
۴۴ چو دیدم که جهل اندرو محکم است | خیال محال اندرو مدغم است
۴۵ نیارستم از حق دگر هیچ گفت | که حق ز اهل باطل بباید نهفت
۴۶ چو بینی زبردست را زیر دست | نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
۴۷ زمانی بسالوس گریان شدم | که من زانچه گفتم پشیمان شدم
۴۸ بگریه دل کافران کرد میل | عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
۴۹ دویدند خدمت کنان سوی من | بعزت گرفتند بازوی من

۵۰ شدم عذر گویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
۵۱ بت را یکے بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست
۵۲ بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
۵۳ چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین
۵۴ در دیر محکم ببستم شبے / دویدم چپ و راست چون عقربے
۵۵ نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکے پرده دیدم مکلل بزر
۵۶ پس پرده مطرانے آذر پرست / مجاور سر ریسمانے بدست
۵۷ بفورم در آن حال معلوم شد / چو داود کاهن برو موم شد
۵۸ که ناچار چون در کشد ریسمان / برآرد صنم دست فریاد خوان
۵۹ برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
۶۰ بتازید و من در پیش تاختم / نگونش بچاهے در انداختم
۶۱ که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
۶۲ پسندد که از من برآید دمار / مبادا که رازش کنم آشکار
۶۳ چو از کار مفسد خبر یافتی / ز دستش برآور چو دریافتی
۶۴ که گر زنده اش مانی آن بی هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
۶۵ وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت
۶۶ فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده
۶۷ تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغائے انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
۶۹ چو اندر نیستانے آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
۷۰ مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی	۷۱	گریز از محلت که گرم اوفتی
بجا یک تر از خود مینداز تیر	۷۲	چو اوفتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی جز این پند نیست	۷۳	که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد آن رستخیز	۷۴	وز آنجا براه یمن تا بحجیز
از آنجمله تلخی که بر من گذشت	۷۵	دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تأیید بوبکر سعد	۷۶	که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم	۷۷	درین سایه گستر پناه آمدم
دعا گوی این دولتم بنده وار	۷۸	خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه در خورد ریش	۷۹	که در خورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم	۸۰	وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها	۸۱	هنوزم بگوش است آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز	۸۲	برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم	۸۳	کند خاک در چشم خودبینیم
بدانم که دستی که برداشتم	۸۴	به نیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر می کشند	۸۵	که سررشته از غیب در می کشند
در خیر بازست و طاعت ولیک	۸۶	نه هر کس توانا است بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه	۸۷	نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس	۸۸	توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست	۸۹	ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت	۹۰	نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید	۹۱	همان کس که در مار زهر آفرید

اشتہار

واضح ہو کہ ہر دو حصہ مڈل کورس فارسی جو برائے امتحان سنہ ۹۳-۱۸۹۲
ہر ایک حصہ کی قیمت فی جلد ۳ علاوہ محصول ڈاک رکھی گئی ہے
کورس کا [illegible] طلباء درجہ چہارم اور حصہ دوم درجہ [illegible]
شائع کیا گیا ہے مگر جو صاحب انگریزی مڈل کا امتحان دینگے
انکو دو نوں [illegible] پڑھنا ہوگا یہ کورس اکثر [illegible] ماسٹر صاحبان نے
[illegible] جاری فرمایا ہے کیونکہ بہت صحیح اور عمدہ کاغذ
قیمت بھی اسکی جہانتک ہو سکا ہے کم رکھی گئی ہے اب جن
کتاب کی خریداری منظور ہو درخواست اپنی لالہ رام نراین
کٹرہ الہ آباد کے پاس بھیجکر طلب فرماویں ۔ کمیشن ہیڈ ماسٹر
اور بکسیلران کو [illegible] فیصدی کے حساب سے دیا جائیگا
کتب مفصلہ ذیل بھی بکسیلر صاحب مذکور کے پاس سے ملینگی

شرح مڈل کورس فارسی حصہ اول . . . .
شرح مڈل کورس فارسی حصہ دوم . . . .
مفتاح القواعد فارسی . . . .
گلدستہ قواعد یعنی سوال و جواب مفتاح القواعد و قواعد فارسی مرزا انشا علی بیگ
انتخاب عقد گل و عقد منظوم [illegible] درجہ پنجم . . . .
گلزار دبستان حصہ اول . . . .
کریما سعدی . . . .

لالہ رام نراین لال [illegible] کٹرہ الہ آباد